

نکسوس

تملیب کُلگون

نویسنده

- تهران: ققنوس، ۱۳۸۱.
ص. - (ادبیات جهان؛ . رمان؛)

ISBN 964-311--

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی:
- ، مترجم. ب. عنوان.

P

۱۳۸۱

۱۳۸۱

م۸۱-

کتابخانه ملی ایران

فكسوس

تصليب كُلكون



هنرى ميلر

ترجمه سهيل سُمى

انتشارات فكنوس

تهران، ۱۳۹۴

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Nexus

Henry Miller

Panther Books



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای زاندارمیری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

هنری میلر

نکسوس

تصلیب گُلگون

ترجمه سهیل سُمی

چاپ دوم

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۴

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۶-۳۷۶-۳۱۱-۹۶۴-۹۷۸

ISBN: 978-964-311-376-6

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۲۵۰۰۰ تومان



فصل یکم



هاپ! هاپ! هاپ! هاپ! هاپ!

پارس کردن در شب. پارس کردن، پارس کردن. جیغ می‌کشم، اما هیچ کس جوابم را نمی‌دهد. فریاد می‌زنم، اما صدایم حتی پژواک ندارد.

« کدام را می‌خواهی، شرق خشایارشا یا شرق مسیح؟ »

تنها هستم، با مغزی ملتهب.

عاقبت تنها شدم، چه محشر! فقط آن چیزی نیست که انتظارش را داشتم. کاش با خدا تنها بودم!

هاپ! هاپ! هاپ!

با چشمان بسته چهره‌اش را مجسم می‌کنم. آن جاست، شناور در تاریکی، نقابی که همراه با امواج طوفانی می‌آید. دهان تیلا دوریو، مثل کمان. دندان‌ها سفید و مرتب. چشم‌ها سیاه با مژه‌های ریمل کشیده. پلک‌هایی با سایه غلیظ و درخشان آبی. موهای پریشان و سیاه چون شبق.

بازیگر زن اهل کاریات و بام‌های وین. مثل ونوس از دل زمین‌های هموار بروکلین برخاسته.

هاپ! هاپ! هاپ! هاپ! هاپ!

نعره می‌کشم، اما صدایم زمزمه ناچیزی است در گوش جهان. نامم ایزاک داست است. در آسمان پنجم دانه سیر می‌کنم. مثل استریندبرگ در تب و تاب هذیان‌هایش تکرار می‌کنم: «چه اهمیتی داره؟ چه اهمیتی داره که تنها باشی یا رقیبی داشته باشی؟»

چرا این نام‌های عجیب و غریب به ذهنم هجوم می‌آورند؟ همه از هم‌کلاسی‌های عزیز و قدیمی: مورتون اشنایدیگ، ویلیام ماروین، ایزرائیل سیگل، برنارد پیستنز، لوئیس اشنایدر، کلارنس داناویو، ویلیام اورند، جان کرتس، پت مک‌کافری، ویلیام کرب، آرتورکن ویسار، سالی لیپوویتس، فرانسیز گلانتی... حتی یکی از آن‌ها هم هرگز سر بلند نکرده است. محبوس میان حفاظ. زخمی مثل افعی.

اون جایید، رفقا؟

پاسخی نیست.

آگوست عزیز، تویی که از تاریکی سرک کشیده‌ای؟ بله، استریندبرگ است، استریندبرگی که دو شاخ از پیشانی‌اش بیرون زده.

در روزگاری خوش – کی؟ کجا؟ بر کدام سیاره؟ – از دیواری به دیوار دیگر می‌رفتم و با این و آن خوش و بش می‌کردم. همه از دوستان قدیمی بودند: لئون باگست، ویسلر، لوئیس کرینت، بروگل بزرگ، باس، جوتو، سیمبائو، پیرو دلا فرانچسکا، گرونوالد، هولبین، لوکاس گراناچ، ون گوگ، اتریلو، گوگن، پیرانسی، اوتامارو، هوکوسای، هیروشیگه، دیوار ندبه و گویا و ترنر. هر یک از آن‌ها چیز ارزشمندی برای ارائه داشت، اما تیلادوریو با آن لب‌های عالی و شهوانی و سیاه که به گلبرگ‌های رُز می‌مانست چیز دیگری بود.

دیوارها برهنه‌اند. حتی اگر از شاهکارها نیز پوشیده باشند؛ دیگر چیزی تشخیص نمی‌دهم. تاریکی جهان را دربر گرفته و من چون بالزاک با نقاشی‌های خیالی زندگی می‌کنم؛ نقاشی‌هایی که حتی قابشان هم خیالی است.

ایزاک داست، از خاک برآمده است و بر باد شود، از خاک به خاک. به خاطر گذشته‌ها هم که شده چیزی به این وصیت‌نامه اضافه کن. آناستازیا، اسم مستعار هگو روبرو، اسم مستعار برتافیلیگری از دریاچه تاهو - تی‌تی‌کاکا و درگاه سلطنتی تزارها، موقتاً در بخش مراقبت‌های ویژه بستری است. به میل خودش به آن‌جا رفته است تا ببیند عقلش پاره‌سنگ برمی‌دارد یا نه. ساول که باورش شده ایزاک داست است، در اوج هذیان پارس می‌کند. وسط برف در اتاق خوابی که یک ظرفشویی مجزا و تختی دونفره دارد گیر افتاده‌ایم. هر از گاه صاعقه‌ای می‌درخشد. کُنت بروگا، عروسک قشنگ و دوست‌داشتنی، در قفسه‌ای آرام گرفته و دور تا دورش پر از بُت‌های جاوه‌ای و تبتی است. نگاه مودی دیوانه‌ای را دارد که کاسه‌ای بنزین را لاجرعه سر می‌کشد. روی کلاه گیسش که از رشته‌های ارغوانی بافته شده، کلاه کوچک آلابوهم، مد گالری دوفایل دارد. به چند کتاب گلچین شده که استازیا قبل از رفتن به تیمارستان به ما سپرد تکیه داده است. روی کتاب‌ها از چپ به راست نوشته شده:

میگساری شاهانه، شیادی واتیکان، فصلی در جهنم، مرگ در ونیز، تکفیر، قهرمان دوران، حس هولناک زندگی، واژه‌نامهٔ شیطان، شاخه‌های نوامبر، فراسوی اصل لذت، لیستراتا، ماریوس لذت مسلک، الاغ طلایی، جود گمنام، غریبهٔ اسرارآمیز، پیترو ویفل، گل‌های کوچک، ویرجینیوس پوئریسک، ملکه مَب، ترازوی بزرگ خداوند،

سفرهای مارکوپولو، آوازهای یلیتیس، زندگی ناشناخته عیسی، تریسترام شندی، سبوی طلایی، سپیدتاک سیاه، ریشه و گل.

فقط جای یک کتاب خالی است: متافیزیک مسائل جنسی، اثر رزانوف. به خط خودش روی تکه کاغذی جمله‌ای نوشته که حتماً از یکی از همین کتاب‌هاست: «آن متفکر عجیب، ان. فدوروف، روسی از روس‌ها، به نوعی از هرج و مرج طلبی خواهد رسید که خاص خود اوست، هرج و مرج طلبی ضد دولتی.»

اگر این نوشته را به کرونسکی نشان بدهم، بی‌درنگ به دیوانه‌خانه می‌رود و آن را به عنوان مدرک ارائه می‌دهد. مدرک چه؟ مدرکی دال بر سلامت عقل استازیا.

دیروز بود؟ بله، حدوداً ساعت چهار صبح دیروز، وقتی پی‌مونا به سمت ایستگاه مترو می‌رفتم، از سر اتفاق او را دیدم که همراه جیم دریسکول، دوست کشتی‌گیرش، با لذت میان توده‌های برف می‌پلکیدند. طوری راه می‌رفتند که انگار در مرغزاری به دنبال گل‌های بنفشه می‌گردند. نه در بند برف و یخ بودند، نه توجهی به سوز قطبی رودخانه داشتند و نه واهمه‌ای از عالم و آدم. آهسته و بی‌خیال راه می‌رفتند و می‌خندیدند و گپ می‌زدند و آوازی زمزمه می‌کردند، رها مثل چکاوک‌های مرغزار.

به گوش، به گوش، چکاوک بر دروازه بهشت می‌خواند!
مسافت کوتاهی دنبالشان رفتم. بی‌قیدی و آرامش خاطرشان مرا هم تحت تأثیر قرار داده بود. بعد ناگهان به سمت چپ پیچیدم و به سوی آپارتمان اوسیکی رفتم. البته به جای آپارتمان باید بگویم «اتاق‌هایش». مثل همیشه چراغ‌ها روشن بود و کسی با پیانولا آهسته آهنگ «گلچین دونانی» را می‌زد.

با خود گفتم: «سلام به شما، شپش‌های دوست‌داشتنی.» و رد شدم. مه همه جا را پوشانده بود و کانال گوانوس را نیز می‌بلعید. احتمالاً یخچالی در حال ذوب شدن بود.

به خانه که رسیدم، داشت به صورتش کِرم می‌مالید.

با لحنی تند و تیز پرسید: «کنجا بودی تو؟»

گفتم: «خیلی وقته برگشتی؟»

«چند ساعتی می‌شه.»

«عجب! قسم می‌خورم همین بیست دقیقه پیش از این جا رفتم بیرون.

شاید تو خواب راه می‌رفتم. مسخره است، اما گمونم تو و جیم دریسکول

رو دیدم که بازو به بازوی هم قدم می‌زدین...»

«وَل، حالت خوش نیست‌ها.»

«نه، فقط سرمستم، یعنی... خیال بَرَم داشته.»

دست سردش را روی پیشانی‌ام می‌گذارد و نبضم را می‌گیرد. گویا همه

چیز روبراه است. از همین هم خشکش زده. چرا این قصه‌ها را به هم

می‌یافم؟ فقط برای این که عذابش بدهم؟ همین که استازیا در تیمارستان

است و اجاره‌خانه‌مان عقب افتاده کافی نیست؟ باید بیش‌تر ملاحظه کنم.

به سمت ساعت دیواری می‌روم و به عقربه‌هایش اشاره می‌کنم.

ساعت شش است. می‌گوید: «می‌دونم.»

«پس اونی که چند دقیقه پیش دیدم، تو نبودی؟»

طوری نگاهم می‌کند که انگار دارم دیوانه می‌شوم.

با خوشحالی می‌گویم: «نگران نباش، عزیزم. تموم شب شام‌پاین

خوردم. حالا دیگه مطمئنم اون بابا تو نبود، همزاد سماویت بوده.»

مکت می‌کنم و ادامه می‌دهم: «بگذریم. استازیا چطوره؟ با یکی از

انترن‌ها صحبت کردم...»

«تو...؟»

«آره، گفتم یه سری بزمن، ببینم اوضاعش چطوره. براش شیرینی روسی
بردم.»

«بهتره بخوابی ول، خیلی خسته‌ای.» بعد از مکثی کوتاه می‌گوید: «اگه
اصرار داری، بهت می‌گم چرا دیر اومدم. همین الان از استازیا جدا شدم.
تقریباً سه ساعت پیش بردمش بیرون.» آهسته خندید، شاید هم با صدای
بلند. «فردا همه چیز رو برات تعریف می‌کنم. داستانش درازه.»
گفتم: «بی خیال، چند وقت پیش سیر تا پیاز شو برام گفتی.» تعجب
کرد.

چراغ‌ها را خاموش کردیم و به بستر خزیدیم. می‌شنیدم که آهسته
می‌خندد.

برای آن که شب‌به‌خیر قشنگی گفته باشم، زمزمه کردم: «برتا فیلگیری
از دریاچه تی تی کا کا.»

اغلب بعد از نشستی با اسپنگلر و الی فور، روی تخت می‌افتم و
حسابی رویم را می‌پوشانم و به جای آن که به فرهنگ‌های باستانی فکر
کنم، ناخودآگاه در دل دنیای پیچاپیچ تخیلات کورمال کورمال می‌کنم.
هیچ کدام توان گفتن حقیقت را ندارند، حتی در مورد مسئله ساده‌ای مثل
توالی رفتن. استازیا که ذاتاً آدم خوش‌باوری است، برای خوشایند مونا به
این کار خو گرفت. حتی آن افسانه نسبت نامشروعش با دودمان رومانوف
نیز خالی از حقیقت نبود. او هم مثل مونا فکر می‌کند دروغ وجود ندارد.
به علاوه، اگر هم حقیقت را به او بگویی، نه از کوره در می‌رود و نه از سر
خشم و تکبر از اتاق خارج می‌شود. نه، او تنها به نیشخند گوش تا گوش
اکتفا می‌کند که آرام به لبخند قشنگ کودکی فرشته‌وش تبدیل می‌شود.
گاهی فکر می‌کنم شاید بتوانم با استازیا به نتیجه‌ای برسم، اما درست

سربزنگاه مونا چون حیوانی در حمایت از بچه‌آش، او را از من دور می‌کند.

گاهی حساسی گپ می‌زنیم. یکی از عجیب‌ترین شکاف‌ها، خلایبی توجیه‌ناپذیر در گفتگوهایمان، به دوران کودکی مربوط می‌شود. این که چطور، کجا و با چه کسی بازی می‌کرده‌اند، رازی سر به مهر است. گویا از گهواره ناگهان به دورهٔ زنانگی پریده‌اند. هیچ وقت از دوست دوران کودکی یا چکاوک قشنگی که از دیدنش حظ کرده‌اند حرف نمی‌زنند. هرگز از خیابانی که عاشقش بوده‌اند، از پارکی که در آن بازی کرده‌اند یا از بازی مورد علاقه‌شان چیزی نمی‌گویند. یک بار بی‌هوا پرسیدم: «اسکیت بلدین؟ شنا چی؟ تا حالا ریگ‌بازی کردین؟» بله، همه این بازی‌ها و بازی‌های دیگر را هم فوت آن‌بند. خوب، چرا که نه؟ اما هرگز از گذشته یادی نمی‌کنند. هرگز در گفتگوهای خودمانی از تجربه‌های عجیب و زیبای دوران کودکی چیزی نمی‌گویند. گاهی یکیشان می‌گوید زمانی بازویش شکسته یا مچ پایش رگ به رگ شده، اما کجا؟ کی؟ مدام مثل کسی که اسبی را به طویله خُرکِش کند، سعی می‌کنم آن‌ها را به گذشته‌هایشان برگردانم، اما بی‌فایده است. جزئیات خسته‌شان می‌کند. می‌پرسند که چه اهمیتی دارد این یا آن حادثه‌کی یا کجا اتفاق افتاده است. بسیار خوب، موضوع را عوض می‌کنم و حرف را به روسیه یا رومانی می‌کشانم تا مگر کورسویی یا نوری کشف کنم. کارم را زیرکانه انجام می‌دهم. از تاسمانی یا پاتاگونی شروع می‌کنم و به تدریج و غیرمستقیم به روسیه، رومانی، وین و عاقبت زمین‌های هموار بروکلین نقب می‌زنم. به بازی من کوچک‌ترین شکی نمی‌کنند و شروع می‌کنند به حرف زدن از جاهای عجیبی مثل روسیه و رومانی، اما طوری حرف می‌زنند که انگار گفته‌های یک غریبه یا مطالب یک سفرنامه را تعریف می‌کنند. گاهی

استازیا، که کمی زیرکتر است، وانمود می‌کند که می‌خواهد سرنخی به دستم بدهد. برای مثال، ممکن است به سرش بزند در مورد داستایفسکی خالی ببندد، به این امید که حافظه من ضعیف است یا حتی به فرض قوی بودن هم نمی‌توانم هزاران واقعه آثار پر حجم او را به خاطر بیاورم. اما از کجا معلوم که حقیقت را نمی‌گویید؟ حافظه من در مورد حال و هوای آناری که می‌خوانم، عالی است. امکان ندارد در مورد داستایفسکی حکایتی جعلی را تشخیص ندهم. با این همه برای این که تو ذوقش نزنم وانمود می‌کنم حکایتش را به یاد دارم. به تأیید سر تکان می‌دهم، می‌خندم، کف می‌زنم، هر کاری خوشایند او باشد می‌کنم، اما هرگز توی ذوقش نمی‌زنم. فقط گاهی پی آن که جو را آشفته کنم، کم و کاست یا دروغ‌های حکایتش را به رُخش می‌کشم. حتی اگر همچنان وانمود کند حقیقت را گفته است، کلی با او بحث می‌کنم. و تمام مدت مونا، سراپا گوش، آن‌جا می‌نشیند. نه به حقیقت کار دارد و نه به کذب. مثل پرنده‌ها سرخوش است، همین که در مورد بت او، خدایش، داستایفسکی، حرف می‌زنیم، خوشحالش می‌کند. در مواقع علافی، وقتی دنیا امن و امان است، این عالم دروغ و تحریف، دنیای بسیار پرجذبه و دلکشی است! امان از دست ما دروغ‌گوهای شنگول و لعنتی! گاهی مونا فریاد می‌زند: «حیف که خود داستایفسکی با ما نیست!» انگار تمام آن دیوانه‌ها و صحنه‌های جنون‌آمیز رمان‌هایش را صرفاً از خودش درآورده است. منظوم این است که انگار آن‌ها را فقط برای کیفِ خودش یا چون احمق و دروغ‌گویی مادرزاد است از آستینش بیرون کشیده. حتی لحظه‌ای به ذهنشان خطور نمی‌کند شاید آن‌ها شخصیت‌های «دیوانه» کتابی باشند که خودِ زندگی با جوهری نامرئی خلق می‌کند.

با این اوصاف تعجبی ندارد که مونا محبوبانش را «دیوانه» و

مغضوبانش را «احمق» خطاب می‌کند. اما استثنائاً هنگام تعریف از من «احمق» صدایم می‌کند. «تو احمق دوست داشتنی‌ای هستی، ول.» منظورش این است که دست‌کم از نظر او، من آن قدر جالب و پیچیده هستم که به دنیای داستایفسکی تعلق داشته باشم. حتی گاهی که با شور و شوق در مورد آثار نانوخته من داد سخن می‌دهد، داستایفسکی دیگری می‌داند. حیف نمی‌توانم گاهی دچار حمله عصبی شوم. این‌طوری می‌توانستم برای خودم اعتباری دست و پا کنم. بدبختانه چیزی که دارد اتفاق می‌افتد، آنچه کار را خراب می‌کند، این است که من به سرعت به یک «بورژوا» تبدیل می‌شوم. به عبارت دیگر زیاد از حد کنجکاو، بیش از حد بی‌مقدار و بسیار بی‌صبر می‌شوم. به عقیده مونا، داستایفسکی هرگز کوچک‌ترین علاقه‌ای به «واقعیات» نداشت. (یکی از آن شبه‌حقیقت‌هایی که باعث می‌شوند آدم جا بخورد). نه، به گمان او داستایفسکی همیشه یا در ابرها سیر می‌کند یا در اعماق غوطه می‌خورد. او هرگز در سطح آب شنا نمی‌کرد، اهمیتی به دستکش‌ها یا بارانی‌ها نمی‌داد و کیف دستی زن‌ها را در جستجوی نام و آدرسی زیر و رو نمی‌کرد. او فقط در تخیلاتش زندگی می‌کرد.

استازیا در مورد داستایفسکی، نوع زندگی و شیوه کارش نظری شخصی داشت که به رغم تمام بلهوسی‌هایش، به هر حال از حقیقت چندان دور نبود. او می‌دانست عروسک‌ها را از چوب و چسب و خمیر کاغذ می‌سازند، نه فقط از «خیال». زیاد مطمئن نبود، اما دست‌کم می‌دانست حتی داستایفسکی هم احتمالاً یک رگ «بورژوا» داشته است. چیزی در کتاب‌ها نبود که او را وحشتزده کند. حتی در خود زندگی هم چیزی نبود که هراسانش کند. شاید به همین دلیل بود که بدون هیچ چشم‌زخمی از میان آتش می‌گذشت، گرچه وقتی دچار آن حالت عجیب

می شد، حتی از خوردن صبحانه در حضور دیگران رنج می برد. او شر و پستی را خیلی خوب می شناخت، می توانست بویش را همه جا تشخیص بدهد. از نظر استازیا، شیطان موجودی همیشه حاضر بود که مدام انتظار قربانی خود را می کشید. او حتی برای نجات خود از شر قدرت های اهریمنی شیطان، طلسم به گردنش می انداخت. هنگام ورود به خانه یک غریبه، علامت هایی در هوا می کشید و به زبانی عجیب کلماتی سحرآمیز بلغور می کرد. مونا با مدارا به این طور کارهای استازیا می خندید و فکر می کرد بدوی و خرافاتی بودن او خیلی «بامزه» است. می گفت: «این همون روحیه اسلاو استازیاست.»

وقتی مقامات اختیار استازیا را به مونا دادند، فکر کردیم بهتر است وضعیت را دقیق تر بررسی کنیم و برای این موجود پیچیده زندگی آرام تر و باثباتی فراهم آوریم. مونا با چشمان اشک آلود تعریف کرد که استازیا را با اکراه از تیمارستان آزاد کرده است. فقط خدا می داند که او در مورد دوستش و خودش به آن ها چه ها گفته بود. بعد از هفته ها و با ترفندهایی زیرکانه توانستم تکه های معمایی را که او از مصاحبه اش با پزشک معالج ساخته بود، کنار هم بچینم. اگر به من باشد، می گویم جای هر دوی آن ها در تیمارستان است. خوشبختانه خیلی اتفاقی حکایت کرونسکی را هم در مورد این مصاحبه شنیدم. نمی دانم او دیگر چرا به این قضیه علاقه مند شده بود. حتماً مونا اسم کرونسکی و پزشک خانوادگی را به مقامات گفته بود. لابد نیمه شب به پزشک زنگ زده و زاری کرده بود که برای دوست عزیزش کاری بکند. به هر حال آنچه او از من مخفی کرد این بود که استازیا را از همان اول به اعتبار کرونسکی مرخص کرده بودند. استازیا را به هیچ کس نسپردند و اگر کرونسکی (برای مقامات) لب باز می کرد، ممکن بود فاجعه به بار آید. البته این ادعای کرونسکی هم دیگر از آن

حرف‌ها بود. شاید حقیقت این بود که تمام بخش‌ها پر بود. مصمم بودم خودم به تیمارستان بروم و ته و توی قضیه را درآورم. (فقط برای این که اصل قضیه را بنویسم). البته چندان عجله‌ای نداشتم. احساس می‌کردم وضعیت موجود پیش‌درآمد یا مسیری است که به اتفاقات دیگری ختم می‌شود.

در این حیص و بیص هر وقت که ویرم می‌گرفت، به سرعت به ویلج می‌رفتم، مثل یک سگ ولگرد در گوشه و کنارش پرسه می‌زدم و وقتی به تیر چراغ برق می‌رسیدم، پایم را بلند می‌کردم و زیر تیر می‌شاشیدم. هاپ! هاپ! هاپ!

اغلب با همین حس و حال بیرون از آیرون کولدرون، کنار نرده آهنی می‌ایستادم تا رفت و آمد مردم را تماشا کنم. نرده، قطعه زمین پوشیده از علفی را دور می‌زد که حالا تا زیر زانو پوشیده از برف است. آن دو میز کنار پنجره مال مونا بود. می‌ایستادم و تماشایش می‌کردم. در نور ملایم شمع، مدام این سو و آن سو می‌رفت و غذاها را تحویل می‌داد و همیشه سیگاری به لب‌هایش چسبیده بود. چهره‌اش موقع لبخند زدن و خوش‌آمدگفتن به مشتری‌ها یا حین گرفتن سفارش خط و خطوطی پیدا می‌کرد. گاهی استازیا پشت همان میز می‌نشست. بعد مونا به او ملحق می‌شد. از حالت صورت مونا معلوم بود همیشه در حال گپ‌زدن هستند. گاهی از سر شادی و کیف چنان غش‌غش می‌کردند که روده‌بر می‌شدند. این‌طور مواقع اگر یکی از دوستان محبوبشان سر می‌رسید، مثل مگس روی بطری می‌پراندنش.

این دو موجود نازنین در مورد چه چیزی می‌توانستند صحبت کنند که تا آن حد، تا آن حد جذاب بود؟ و آن قدر بامزه؟ جواب این سؤال را بدهید تا من در یک نشست کل تاریخ روسیه را برایتان بنویسم.

درست لحظه‌ای که احساس می‌کردم قصد رفتن دارند، جیم می‌شدم. غرق لذت و حسرت، از این سو به آن سو می‌رفتم و آن قدر به این کافه و آن کافه سر می‌زدم که عاقبت از میدان شربدان سر در می‌آوردم. پاتوق مینی‌دوچ‌باگ در گوشه‌ای از میدان که همیشه مثل میکده‌های قدیمی روشن و پر نور بود، قرار داشت. می‌دانستم آن دو عاقبت از آن‌جا سر در می‌آورند. فقط کافی بود منتظر بمانم تا آن‌ها روی صندلی بنشینند. بعد نگاهی به ساعت می‌انداختم و حساب می‌کردم ظرف دو یا سه ساعت دیگر یکی از آن‌ها به لانه‌اش باز می‌گردد. وقتی برای آخرین بار نگاهشان می‌کردم و می‌دیدم همه شش‌دانگ حواسشان به آن‌هاست، خیالم راحت می‌شد. پی بردن به این‌که آن‌ها از حمایت آدم‌های نازنینی برخوردار بودند که به خوبی درکشان می‌کنند و برایشان سینه چاک می‌دهند، تسلی‌بخش بود. تسلی‌بخش، چه ترکیبی! موقع ورود به مترو فکر می‌کردم با کمی تغییر لباس، حتی متخصصان برتیلون هم نمی‌توانند تشخیص بدهند کدام یک از آن‌ها پسر و کدام یک دختر است. تصور خنده‌داری بود. پسرها همیشه برای دخترها آماده‌ مرگ بودند و به عکس. آیا همه آن‌ها در همان سوراخ مستراح بدبویی دست و پا نمی‌زدند که فرجام هر انسان شریفی است؟ چه ملوسک‌های نازنینی بودند، همه‌شان واقعاً نازنین بودند، افاضات فکریشان معرکه بود. تک‌تکشان، به خصوص پسرها، حتی آن موجودات کوچک و خجولی که گوشه‌ای پنهان می‌شدند تا ناخن بچوند، هنرمند مادرزاد بودند.

آیا استازیا به خاطر حضور در همین جو پر از عشق و تفاهم به این نتیجه رسید که میانه من و مونا خوب نیست؟ شاید هم به خاطر ضربه‌های پتکی بود که در لحظه‌های حق‌گویی و صداقت به او وارد می‌کردم؟

یک روز عصر به من گفت: «نباید به مونا تهمت دروغ‌گویی و خیانت

بزنی.»

خدا می‌داند چگونه شده بود با هم تنها مانده بودیم. شاید منتظر بود
مونا هر لحظه از راه برسد.

جواب دادم: «پس بفرمایین به چی باید متهمش کنم؟» نمی‌دانستم بعد
چه پیش می‌آید.

«مونا دروغگو نیست. خودتم می‌دونی. یه چیزایی از خودش
در می‌آره، تحریف می‌کنه، می‌بافه... چون این طوری جالب‌تره. فکر
می‌کنه وقتی مسائل پیچیده کنه، بیش‌تر دوش‌داری، اما اون قدر برات
احترام قائله که نمی‌تونه بهت دروغ بگه.»
تلاش نکردم جوابش را بدهم.

«یعنی اینارو نمی‌دونی؟» صدایش هر دم بلندتر می‌شد.

گفتم: «راستش، نه!»

«یعنی تموم اون داستان‌هایی رو که برات می‌گه، می‌ذاری به حساب
واقعیت؟»

«اگه منظورت اینه که همه حرفاش رو به حساب یه بازی کوچیک و
معصومانه می‌ذارم، باید بگم، نه.»

«اما وقتی این قدر عاشقته، چرا باید بهت دروغ بگه؟ می‌دونی که تموم
دنیاش تویی، آره، تموم دنیاش.»

«به خاطر همینکه بهم حسادت می‌کنی؟»

«حسادت؟ من فقط از طرز رفتارت با اون کفری‌ام، از این که تا این حد
کور و خشن و...»

دستم را بلند کردم. پرسیدم: «بالاخره چی؟ این چه بازی‌ایه؟»

«بازی؟ بازی؟» مثل همسر خشمگین و حیرت‌زده یک تزار از جا بلند
شد. متوجه نبود که زبانش باز است و دنباله پیراهنش بیرون افتاده.

گفتم: «بشین این جا. یه سیگار دیگه آتیش کن!»
 ننشست. مدام بالا و پایین می رفت.

شروع کردم: «کدومش به مذاقت خوش تره، این که مونا اون قدر عاشق منه که شب و روز برام خالی می بنده یا این قدر هلاک توئه که جرئت نداره به من بگه؟ یا این که تو اون قدر دوستش داری که نمی تونی غمگین ببینیش؟ یا بذار اول این سؤال رو بپرسم، اصلاً می دونی عشق چیه؟ بگو ببینم، تا حالا عاشق یه مرد شدی؟ می دونم یه زمانی یه سگ داشتی که عاشقش بودی، یا دست کم خودت این طور گفتی و می دونم با درختا هم رابطه عاشقانه داشتی. اینم می دونم که وجودت بیش تر از عشق پره تا نفرت، اما می دونی عشق چیه؟ اگه دو نفر رو ببینی که دیوونه وار عاشق همند، عشق تو به یکی از اون دو تا باعث می شه عشق اونا به هم بیش تر بشه یا به کلی از بین بره؟ بذار این طوری بگم، شاید این طوری منظورم روشن تر شه! اگه تو خودت رو مستحق دلسوزی بدونی و کسی واقعاً به تو محبت کنه، یه عشق واقعی، اون وقت برات فرقی می کنه که طرف مرد باشه یا زن، متأهل باشه یا مجرد؟ منظورم اینه که قبول کردن اون عشق راضیت می کنه، می تونه راضیت کنه یا این که می خوای اون عشق فقط مال خودت باشه؟»
 سکوت، سکوت سنگین.

ادامه دادم: «چی باعث شده فکر کنی ارزش عشق رو داری یا حتی کسی عاشقته؟ حالا گیریم که همین طورم باشه چرا فکر می کنی می تونی پاسخگوی این عشق باشی؟ بشین، چرا نمی شینی؟ می تونیم دو کلمه حرف حساب بزنیم. شاید به نتیجه هم برسیم. شاید به حقیقت برسیم. می خوام سعی خودم رو بکنم.»

حیرت زده نگاه غریبی به من انداخت: «تو می گی مونا فکر می کنه من از مسائل پیچیده خوشم می آد. راستش خوشم نمی آد. خودت رو در نظر

بگیر. تو آدم خیلی ساده‌ای هستی... یه تیکه‌ای، چی می‌گن، یکپارچه‌ای. اون قدر با خودت و تموم دنیای پهناور یکدست و یکپارچه‌ای که برای مطمئن شدن از این قضیه، به میل خودت به بخش مراقبت‌های ویژه می‌ری. خیلی خشنم؟ زودباش، اگه دوست داری بهم بخند. وقتی مسائلو سروته کنی، به نظر عجیب می‌آن. به علاوه، تو به میل خودت به بخش نرفتی، نه؟ اینم یکی دیگه از خل‌بازیای مونا بود. البته من خودم رو به اون راه زدم و اجازه دادم به ریشم بخنده، چون نمی‌خواستم دوستی شما رو به هم بزنم. حالا که تو از اون جا مرخص شدی، می‌خوای از من قدردانی کنی، این طور نیست؟ نمی‌خوای منو غمگین ببینی، به خصوص وقتی من با کسی زندگی می‌کنم که تا این حد برات عزیزه.»

سراپا خشم بود، اما خندید.

«گوش کن، اگه از من بپرسی به تو حسودی می‌کنم یا نه، با تموم نفرتی که از پذیرفتنش دارم، می‌گم آره. من از قبول این که به آدمی مثل تو حسودی می‌کنم ابایی ندارم. تو رقیب من نیستی. برای من دوجنسی‌ها با دوانگشتی‌ها فرقی ندارن. من متعصبم. اگه خوش داری، باید بگم بورژوام. من هیچ وقت عاشق سگا نبودم، اما از هیچ سگی‌ام متنفر نیستم. من مردای همجنس‌بازی رو دیدم که آدمای جالب، باهوش، با استعداد و خونگرمی بودن، اما اینم بگم که خوش ندارم با اونا زندگی کنم. من از اخلاقیات دم نمی‌زنم، فقط از چیزایی حرف می‌زنم که دوستشون دارم یا ازشون بدم می‌آد. بعضی چیزا از کوره درم می‌برن. خیلی مودبانه بگم، جای تأسف زن من تا این حد والۀ توئه، به نظرت مسخره است، نه؟ حرفام ادبی از آب در اوامد. خجالت آور، اگه می‌خواست بهم خیانت کنه، چرا یه مرد انتخاب نکرد؟ حتی مردی که من ازش متنفر باشم؟ تو... این دیگه چه طالع گُهی بود! غافلگیر شدم. اگه کسی ازم بپرسه 'چته؟'، حالم گرفته

می‌شه، چون تا اون جا که به کار دنیا مربوطه، اگه زنِ یه مرد، کشته مرده‌ی یه زن باشه، بی‌برو برگرد مرده قاطی می‌کنه. پدرم در اومد تا ببینم کجای کارم ایراد داره، البته اگه اصلاً ایرادی در کار باشه، اما چیز خاصی که بتونم انگشت روش بذارم پیدا نکردم. به علاوه اگه یه زن همون قدر که عاشق مردشه، عاشق یه زنم باشه، نمی‌شه گفت ایراد داره، نه؟ اگه قلبش پراز یه عشق عوضی باشه، کسی نمی‌تونه سرزنشش کنه، این‌طور نیست؟ اما اگه شوهر یه همچین زن عتیقه‌ای به توانایی خارق‌العاده‌ی زنش در عشق‌ورزیدن شک کنه، چی؟ فرض کن شوهره بنا به دلایلی به این نتیجه برسه که موهبت خارق‌العاده‌ی عشق در زنش ملغمه‌ایه از دروغ و واقعیت، اون وقت چی؟ اگه این زن واسه آماده کردن همسرش، برای شرطی کردنش، در مورد دوستای دختری که قبل از ازدواج داشته، سعی کنه با آب زیرکاهی و موذیگری ذهن اون رو مسموم کنه و عجیب‌ترین خالی‌هارو واسش ببنده، چی؟ البته زنه هرگز زیر بار نمی‌ره که با اونا سرو سری داشته، اما تلویحاً همین رو می‌گه، به کنایه، به کنایه می‌گه که شاید این کارو کرده باشه. این همسر... یعنی من، اولش می‌ترسه و گوش به زنگ می‌شه. زنش همه چیزو انکار می‌کنه و اصرار داره شوهره خیالاتی شده... گوشت با منه؟ یا قضیه داره زیادی پیچیده می‌شه.؟»

روی لبه‌ی تخت نشست. چهره‌اش جدی شده بود. نگاه جستجوگرش را به من دوخت. لبخند زد، لبخندی شیطانی، و بعد هیجانزده گفت: «پس بازی تو اینه؟ حالا می‌خوای ذهن منم مسموم کنی؟» با این حرف هق‌هقش بلند شد و اشک از چشمانش فواره زد.

از بخت بد، مونا درست سر بزنگاه رسید.

اولین کلماتش این بود: «چی کارش داری؟» بازویش را دور استایای بی‌چاره حلقه کرد، موهایش را نوازش کرد و زیر گوشش حرف‌های

تسلی بخش خواند.

صحنهٔ تکان دهنده‌ای بود، فقط آن قدر واقعی بود که تأثیر چندانی بر من نگذاشت.

نتیجه: استازیا نباید به خانه‌اش برود. باید خانهٔ ما بماند و حسابی استراحت کند.

استازیا نگاه پرسشگری به من انداخت.

می‌گویم: «حتماً، حتماً، تو یه همچین شبی من حتی یه سگم از خونه بیرون نمی‌اندازم.»

وقتی فکرش را می‌کنم، می‌بینم عجیب‌ترین بخش قضیه این بود که استازیا یک لباس خواب نرم و نازک پوشید. فقط یک پپ کم داشت.

برگردیم به قضیه فئودور... گاهی با دری‌وری‌هایی که در مورد داستایفسکی می‌گفتند، کفرم را در می‌آوردند. خود من هیچ وقت وانمود نکرده‌ام داستایفسکی را درک می‌کنم. به هر حال، نمی‌توانم بگویم همهٔ حرف‌هایش را درک می‌کنم. (در باره‌اش همین قدر می‌دانم که در کل همفکر و هم‌کلهٔ من بود). هنوز تمام آثار او را نخوانده‌ام، حتی تا به امروز. همیشه در این فکر بوده‌ام که چند اثر آخرش را در بستر مرگم بخوانم. برای مثال، مطمئن نیستم رؤیای مرد مضحک او را خوانده‌ام یا فقط در موردش چیزهایی شنیده‌ام. حتی مطمئن نیستم که ماریسون را می‌شناسم یا می‌دانم ماریسونیسم چیست. در مورد داستایفسکی، مثل خود زندگی، مسائل زیادی هست که دوست دارم راز باقی بماند. دوست دارم داستایفسکی را آدمی فرض کنم که دور تا دورش هاله‌ای نفوذناپذیر از راز کشیده شده است. برای مثال، به هیچ‌وجه نمی‌توانم او را با کلاه در نظر مجسم کنم، همان کلاه‌هایی که احتمالاً سوئدنبورگ به فرشته‌هایش می‌داد تا بر سر بگذارند. به علاوه، همیشه فریفتهٔ شنیدن حرف‌هایی

هستم که دیگران در موردش می‌زنند، حتی اگر حرفشان احمقانه باشد. همین اواخر یادداشتی را که در دفترچه‌ام نوشته‌ام دیدم. احتمالاً از بردیایف بود: «بعد از داستایفسکی بشر دیگر آن چیزی که قبلاً بوده، نیست.» تفکری نویدبخش برای انسان دردمند.

این جمله‌ها را که دیگر هیچ کس نمی‌تواند نوشته باشد جز خود بردیایف: «در داستایفسکی گرایشی پیچیده به سمت شر هست. به نظر می‌رسد که او به بیراهه رفته. از یک سو، شر همیشه شر است و باید متجلی شود و بسوزد. از دیگر سو، شر برای بشر فقط تجربه‌ای روحانی است، بخشی از وجود بشر است. انسان با تجربه کردن شر به روح خود غنا می‌بخشد، اما درک صحیح این مسئله حیاتی است. مایه کمال روح بشر، قدرتی روحانی است که برای غلبه بر شر در وجودش سر بر می‌آورد. کسی که می‌گوید: «من خودم را برای رسیدن به کمال روحانی به شر تسلیم می‌کنم، هرگز به کمال نمی‌رسد، نابود می‌شود. با این حال شر است که آزادی انسان را محک می‌زند...»

و حال یک نقل قول دیگر (باز هم از بردیایف) می‌آورم، چون یک گام دیگر ما را به بهشت نزدیک می‌کند...

«کلیسا قلمروی پادشاهی خداوند نیست. کلیسا در طول تاریخ پدید آمده و در مسیر تاریخ نیز منشأ تأثیر بوده است. کلیسا در پی استحاله جهان است، نه تنها استحاله انسان منفرد، بلکه استحاله اجتماع و کیهان، و این پایان جهان است، پایان جهان ناراستی و زشتی. این اصل، پایه جهانی جدید، جهان راستی و زیبایی است. وقتی داستایفسکی گفت زیبایی جهان را نجات خواهد داد، استحاله جهان و فرا رسیدن پادشاهی خداوند را در نظر داشت و این امیدی مسیحایی است...»

تا آن جا که به من مربوط است، باید بگویم اگر هم زمانی امیدی

مسیحایی در من بود، داستایفسکی نابودش کرد. بهتر است بگویم او به من ثابت کرد آرزوهای فرهنگی ام که ریشه در طرز تربیت غربی ام دارند، «بی ارزشند». خلاصه این که آن بخش آسیایی، آن بُعد مغولی وجود من هنوز دست نخورده باقی مانده است و همیشه هم همین طور باقی خواهد ماند. این بُعد مغولی وجودم هیچ ربطی به فرهنگ و شخصیت ندارد، بلکه صرفاً نمایانگر ریشه و جودی ای است که شیره اش در یکی از شاخه های شجره نامه تبارم جریان دارد. در این انبار بی انتها، تمامی عناصر مغشوش ذات من و میراث آمریکایی ام بلعیده شده، درست مثل رودخانه هایی که در دل اقیانوس خالی می شوند. عجیب این که چون به جای اروپا در آمریکا به دنیا آمده ام، داستایفسکی یا شاید شخصیت های داستان های او را و مشکلاتی را که رنجش می دادند بهتر درک می کنم. به نظر من (اگر کسی بخواند ترجمه آثار او را بخواند) زبان انگلیسی برای ترجمه آثار داستایفسکی بهتر از زبان های فرانسه، آلمانی، ایتالیایی و دیگر زبان های غیراسلاو است. عجیب است که زندگی آمریکایی از نوع گانگستری اش و حتی روشنفکری اش با زندگی چندلایه یومیه روسیه شباهت های فوق العاده ای دارد. چه جایی مناسب تر از کلان شهر نیویورک که در خاک درهمش نظریه های افسارگسیخته و بی شرمانه و دیوانه وار جورواجوری شکوفا می شوند؟ در این شهر فقط کافی است به زمستان، به مفهوم گرسنه و تنها و ناامید بودن در حلقه پیچاپیچ خیابان های خسته کننده ای، فکر کنی که دو طرفشان خانه های خسته کننده، مالا مال از آدم های خسته کننده با افکار خسته کننده کشیده شده اند؛ خسته کننده و در عین حال بی پایان!

گرچه میلیون ها نفر از ما هرگز اثری از داستایفسکی نخوانده اند و این نام هیچ مفهومی برایشان ندارد، همه آنها، میلیون ها نفر از آنها زاده

داستایفسکی‌اند و در آمریکا همان زندگی عجیب «دیوانه‌واری» را می‌گذرانند که شخصیت‌های داستایفسکی در روسیه زاده تخیلات او گذرانند. اگر تا دیروز موجودیتی بشری داشتند، فردا جهانشان ماهیت و خصوصیت‌های بارزی خواهد داشت که در مقایسه با آثار باس، آشفستگی و سردرگمی بسیار خیال‌انگیزتری دارد. امروز آن‌ها شانه به شانه ما راه می‌روند و با آن هیبت عهد دقیانوسی هیچ کس را به حیرت نمی‌اندازند. هنوز کسانی هستند که به ندای آن‌ها پاسخ می‌دهند: انجیل را وعظ می‌کنند، اجساد را آرایش می‌کنند و به دیوانه‌ها کمک می‌کنند، درست مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده، اما کوچک‌ترین تصویری از این واقعیت ندارند که «بشر دیگر آن چیزی که قبلاً بوده، نیست.»



فصل دوم



آه، رعشهٔ مداوم حین گز کردن خیابان‌ها در صبحی زمستانی، وقتی که تیرک‌های آهنی تا سطح زمین یخ می‌بندند و شیر داخل بطری مثل ساقهٔ قارچ از دهانهٔ آن بالا می‌رود. روزی سرد و شمالی که سگ را هم بزنی، از لانه‌اش بیرون نمی‌آید. در چنین روزی، به هیچ وجه نمی‌توان جلوی غریبه‌ای را گرفت و از او صدقه خواست. در این سرمای نیش‌دار و گزنده و زیر باد سوزداری که در خیابان‌های ماتمزده و پوشیده از یخ و برف زوزه می‌کشد، هیچ آدم عاقلی خودش را معطل نمی‌کند تا پی سکه‌ای دست به جیب شود. در چنین صبحی که از نظر یک بانکدار مرفه «صاف و خنک» است، هیچ فقیری حق ندارد گرسنه یا لنگ کرایه ماشینش باشد. فقیرها مال روزهای گرم و آفتابی‌اند، وقتی که حتی سادیست‌های بالفطره هم به پرنده‌ها غذا می‌دهند.

یکی از همین روزها بود که با دقت چند نمونه از اجناسم را برداشتم و

با این که می دانستم سفارشی در کار نخواهد بود، صرفاً برای یافتن یک همصحب، از خانه بیرون زدم و به سراغ یکی از مشتری های پدرم رفتم. بین مشتری ها یک نفر بود که این طور مواقع همیشه به دیدنش می رفتم، چون در کنار او زمان زودتر می گذشت و معمولاً عجیب هم می گذشت. باید اضافه کنم این مشتری به ندرت لباس سفارش می داد و اگر هم می داد، سال ها طول می کشید تا تسویه حساب کند. اما به هر حال مشتری بود. به پدرم می گفتم برای فروش یک دست لباس رسمی سراغ جان استیمر می روم، لباسی که فرض می کردیم روزی به آن نیازمند خواهد شد. (پدرم همیشه به ما می گفت این استیمر یک روز قاضی می شود.)

هرگز در مورد گفتگوهایم با استیمر که از قضا هیچ ربطی به لباس نداشت، چیزی به پدرم نمی گفتم.

«سلام؟ چی کار داری؟»

معمولاً با این کلمات از من استقبال می کرد.

«اگه فکر کردی بازم لباس می خوام، دیوونه ای. هنوز پول این لباس

آخری رو بهت ندادم، کی بود، پنج سال پیش؟»

از پشت انبوه کاغذهایی که چهره اش در آن مدفون بود، سرک کشیده بود. دفترش بوی گند می داد، چون از قدیم به گوزیدن عادت داشت، حتی در حضور ماشین نویسش. انگشتش هم همیشه در سوراخ دماغش بود. از این ها گذشته، به لحاظ ظاهر، آدمی بود معمولی، وکیلی مثل همه وکیل های دیگر.

سرش هنوز در میان انبوه اوراق و اسناد مدفون است و هیچانزده می گوید: «این روزا چی می خونی؟» و قبل از این که جوابش را بدهم، اضافه می کند: «می تونی یه چند دقیقه ای بیرون منتظر بمونی؟ سرم خیلی

شلوغ، اما نرو... می خوام یه گپی باهات بزنم.» و بعد دست در جیبش می‌کند و اسکناسی یک دلاری بیرون می‌کشد. «بیا، بیرون یه قهوه واسه خودت بخر و حدود یه ساعت دیگه برگرد... ناهار رو با هم می‌خوریم، باشه؟»

حدود شش نفر در سالن منتظرند تا حضرت اجل به حرف‌هایشان گوش کند. او از تک تک آن‌ها می‌خواهد کمی دیگرم منتظر بمانند. گاهی تمام روز را همان جا به انتظار می‌نشیند.

سر راهم به کافه‌تریا، اسکناسم را خرد می‌کنم تا روزنامه بخرم. همیشه موقع مرور خبرها، دچار حال غریبی می‌شوم و احساس می‌کنم به سیاره‌ای دیگرم تعلق دارم. به علاوه، باید برای سروکله زدن با جان استیمر آماده باشم.

حین مرور اخبار به یاد مشکل بزرگ استیمر می‌افتم: خودارضایی. سال‌هاست سعی می‌کند این عادت کثیف را ترک کند. گفتگوی آخرمان را به یاد می‌آورم. یادم هست به او توصیه کردم روسپی‌خانه خوبی را امتحان کند. با مطرح کردن پیشنهادم قیافه‌اش درهم رفت: «چی! من، یه مرد متأهل، با یه مُشت روسپی کثافت روهم بریزم؟» تنها حرفی که آن موقع به ذهنم رسید این بود که: «همه‌شون کثافت نیستن!»

اما حالا که صحبتش پیش آمد، باید بگویم لحن مشتاقانه‌اش بسیار رقت‌انگیز بود. موقع جدا شدن، از من خواست اگر راه‌حلی به نظرم رسید، به او بگویم... هرچه باشد. دلم می‌خواست بگویم: «دیگه تمومش کن!»

یک ساعت گذشت. برای او یک ساعت مثل پنج دقیقه بود. عاقبت بلند شدم و به سمت در رفتم. بیرون، هوا آن قدر سرد بود که می‌خواستم چهارنعل بتازم.

وقتی دیدم منتظر من است، تعجب کردم. همان‌جا نشسته بود. دستانش را در هم قفل کرده و روی میز گذاشته بود. نگاهش به نقطه‌ای در ابدیت دوخته شده بود. کیف اجناس روی میز باز بود. گفت تصمیم گرفته یک دست لباس سفارش بدهد. و ادامه داد: «اما عجله‌ای ندارم. اصلاً نمی‌خوام.»

«پس، نخر. خودت می‌دونی که برای لباس فروختن این‌جا نیومدم.»
گفت: «می‌دونی، تو تنها کسی هستی که می‌تونم باهاش حرف بزنم. هر بار که می‌بینمت، یختم باز می‌شه. این بار چی توصیه می‌کنی؟ منظورم تو وادی ادبیاته. این آخری، ابلوموف بود، نه؟ همچین چنگی به دلم نزد.»
مکث کرد، البته نه برای شنیدن جواب احتمالی من، می‌خواست قوایش را جمع کند.

«بعد از دیدار آخرمون با یکی آشنا شدم. تعجب کردی؟ آره، با یه دختر جوون، خیلی جوون و داغ. شیرام رو می‌کشه، اما چیزی که حالم رو می‌گیره، این نیست، زنمه. پدرم رو درآورده. به زمین گرم زده.»
نیشخندم را که می‌بیند، می‌گوید: «اصلاً خنده‌دار نیست. بذار برات بگم.»

تلفن زنگ زد. با هشیاری کامل گوش می‌دهد. بعد از گفتن کلماتی از قبیل «اوه»، «نه» و «این‌طور فکر می‌کنم»، ناگهان فریاد می‌کشد: «من به پول کثافت تو احتیاجی ندارم. بذار یه نفر دیگه ازش دفاع کنه.»
گوشی را سر جایش می‌کوبد و می‌گوید: «می‌خواد بهم رشوه بده. تازه آقا قاضی‌ام هست، یه دم کلفت.» با سر و صدا دماغش را گرفت. «خوب، کجا بودیم؟» بلند شد. «با یه لقمه غذا چطوری؟ با غذا و شراب بهتر می‌شه حرف زد، نه؟»

تا کسی صدا زد. روانه رستوران ایتالیایی‌ای که پاتوقش بود شدیم.

جای دنجی بود که بوی تند مشروب، خاک اره و پنیر می داد. واقعاً خلوت بود.

بعد از این که غذا سفارش دادیم گفت: «ناراحت که نمی شی از خودم حرف بزنم، ها؟ نقطه ضعفم همینه. حتی موقع خوردن به کتاب خوبم ناخودآگاه به خودم و مشکلاتم فکر می کنم. نه این که خودم رو دست بالا بگیرم، می فهمی؟ فقط وسواس دارم، همین.» ادامه داد: «تو هم وسواس داری، اما به وسواس درست تر، می فهمی؟ من غرق خودمم و متنفر از خودم، به نفرت واقعی. نمی تونم نسبت به کس دیگه ای چنین احساسی داشته باشم. تا ته وجودم رو می شناسم و تصور این که واقعاً چی هستم و برای دیگران چی باید باشم، وحشتزده ام می کنه. فقط به خصوصیت خوب دارم. صادقم، اما اینم مهم نیست... این فقط به عادت غریزه. آره، من با موکلام صادقم. با خودمم صادقم.»

حرفش را قطع کردم: «شاید همین طوره که می گی، اما کاش به کم سخاوتمندتر بودی، یعنی با خودت سخاوتمندتر بودی. اگه نمی تونی با خودت رفتار شایسته ای داشته باشی، دیگه از دیگران چه انتظاری داری؟»

بی درنگ جواب داد: «این حرفا تو کت من نمی ره. من جد و آبادی پیوریتنم و بی برو برگرد به پیوریتن فاسد. اما مشکل اینه که به اندازه کافی فاسد نیستم. یادته به بار ازم پرسیدی چیزی از مارکی دوساد خوندم یا نه؟ خوب، سعی کردم، اما بهم حال نمی ده. شاید واسه طبع من زیادی فرانسویه. نمی دونم واسه چی بهش می گن مارکی محشر، تو می دونی؟»

شراب کیانتی را مزه کرده بودیم و حالا دو لپی اسپاگتی ها را فرو می دادیم. شراب گرممان کرده بود. او ظرفیت بالایی داشت. در واقع،

یکی از مشکلاتش نیز همین بود: نمی‌توانست از خود بیخود شود، حتی با مشروب.

انگار فکرم را خوانده بود، چون اقرار کرد یک ذهن‌گرای ناب و خالص است. «یه ذهن‌گرا که حتی می‌تونه آلتش رو هم به فکر کردن وادار کنه. بازم که داری می‌خندی. اما قضیه اسفناکه. دختر جوونی که قضیه‌اش رو گفتم، فکر می‌کنه من یه هم‌خوابه محشرم. نیستم! اما اون هست. لعبتیه! هم‌خوابه من مغزمه. انگار دارم از کسی بازجویی می‌کنم، منتهی آلت‌م حکم همون ذهنمو داره. عجیبه، نه؟ چون هر چی بیش‌تر معاشقه می‌کنم، ذهنم بیش‌تر متوجه خودم می‌شه. هر از گاه که با اونم، از خودم می‌پرسم طرف مقابلم واقعاً کیه. این حالت باید یکی از عواقب خودارضایی باشه. حواست با منه؟ فقط به جای این که خودم این کارو بکنم، یکی دیگه واسم انجامش می‌ده. به هر حال از خودارضایی بهتره، چون مستقل‌تر می‌شی. البته دختره خیلی راضیه. هر کاری خوش داره می‌کنه. از همینم کیفور می‌شه... هیچ‌انزده‌ش می‌کنه. اما چیزی که اون نمی‌دونه و اگه بهش بگم، حسابی جا می‌خوره، اینه که حین کار تو یه عالم دیگه سیر می‌کنم. این اصطلاح «سراپاگوش بودن» رو شنیدی؟ خوب، من سراپا ذهنم. شاید بشه گفت یه ذهنیتم که یه آلت بهش وصله... راستی، گاهی به سرم می‌زنه از خودت بپرسم. تو موقع این کار چه احساسی داری... عکس‌العملات... و این جور حرفا؟ جوابت کمکی بهم نمی‌کنه، فقط کنج‌کاوم.»

موضوع را عوض کرد. می‌خواست بداند تا به حال چیزی نوشته‌ام یا نه. وقتی جواب منفی دادم گفت: «همین حالا داری می‌نویسی، فقط خودت خبر نداری. مدام در حال نوشتنی، می‌فهمی چی می‌گم؟» برداشت عجیبش متعجبم کرده بود. گفتم: «منظورت منم یا دیگرون...؟»